



درخت تنومند را بخشکانند.

عیسی با حواریون خود می‌رفت و به هر آبادی که می‌رسید نور حقیقت خدایی را در دل‌ها منتشر می‌کرد. او برای مردم باران رحمت بود و برای دشمنان و مخالفان صاعقه‌ی سوزنده که از آسمان نازل می‌شد. عیسی هم‌زمان ابری بود که صاعقه می‌زد و می‌بارید. حواریون در سفر با او چیزهای تازه‌ای می‌یافتند و باز هم تشنه‌ی آموختن و تجربه‌های تازه‌تری بودند. آنها هر روز معجزه‌ای را در دستان پیامبر معجزه‌گر می‌دیدند و در دل خواستار معجزه‌ای دیگر می‌شدند و یک روز همه همدل و همصدا به عیسی گفتند:

– آیا پروردگار تو می‌تواند غذایی از آسمان بفرستد؟  
عیسی انتظار نداشت که یاران نزدیکش بعد از مشاهده‌ی آن همه معجزه درخواست معجزه‌ای دیگر کنند، سخن آنها اگر چه برای این بود که قلبشان سرشار از یقین شود اما در نظر عیسی بوی شک و تردید می‌داد و این موضوع عیسی را نگران می‌کرد. پس به آنها هشدار داد.

– اگر ایمان آورده‌اید از خدا بترسید!  
– می‌خواهیم از آن غذا بخوریم و دل‌های ما آرامش یابد و به روشنی بدانیم که آنچه به ما گفته‌ای راست است و بر آن گواهی دهیم.  
عیسی دست به دعا برداشت:

– خدایا مائده‌ای از آسمان برای ما بفرست تا عیدی برای اول و آخر ما باشد و نشانه‌ای از جانب تو، ما را

اینک در برابر قوم بنی‌اسرائیل پس از قرن‌ها پیامبری بزرگ ظهور کرده بود که دلایل زیادی برای اثبات نبوت خود داشت:

– ای مردم، آگاه و بیدار باشید تا می‌آید فریبتان دهند. خداوند مرا به رسالت برگزید تا با آیین خویش شریعت اصیل موسی را تصدیق کنم و شما را از پیروی از این رُهبانان و کاهنان دنیا طلب باز دارم.

کاهنان یهودی با آغاز رسالت عیسی وجهه ساختگی خود را در نظر مردم از دست می‌دادند و در جامعه‌ی خرافاتی آن روز منزوی می‌شدند، اینک پیامبری ظهور کرده بود که پرده‌های تاریک جهل و خرافه را از مقابل چشمان مردم کنار می‌زد و نقاب دروغ و دورویی را از چهره رجال نفس‌پرست بر می‌داشت.

اینک زمان کشف دروغ و بر ملاشدن حقیقت بود، پس بزرگان یهود به فکر افتادند که برای حفظ حیثیت و آبروی خودکاری کنند، اما هیچ کس قدرت و جرأت انکار او و دینش را نداشت.

اینک عیسی به همراه دوازده حواری (یار نزدیک) خود شهر به شهر و ده به ده می‌گشت و هر روز عده‌ی بیشتری به جمع یاران باوفا و مؤمن او می‌پیوستند. پطروس، اندریاس، یعقوب، یوحنا، فیلیپس، برترلولما، توما، متی، یعقوب بن حلفا، شمول و یهودا برادر یعقوب و یهودای اسخریوطی، دوازده بازوی نیرومند و مؤثر عیسی بودند که هر کدام چون شاخه‌های پر بار از درخت وجود عیسی قد می‌کشیدند و به بار می‌نشستند. اگر اینطور پیش می‌رفت از هر شاخه نیز شاخه‌های بیشتری سر می‌زد و طولی نمی‌کشید که عیسی قدرتی می‌یافت که حتی امپراطور روم قادر به مقابله با آن نبود. پس یهود به فکر چاره افتادند تا ریشه‌های آن

روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی!

خداوند به عیسی وحی کرد:

- من آن را بر شما فرو خواهم فرستاد، ولی هر کس از شما پس از آن انکار ورزد وی را چنان عذابی کنم که هیچ یک از جهانیان را آن چنان عذاب نکرده باشم.

دعای عیسی اجابت شد و سفره‌ای که در آن چند قرص نان و چند ماهی بود از آسمان به آنها رسید و در مقابلشان گسترده شد. حواریون از دیدن آن سفره‌ی آسمانی به شوق آمدند و بر سر آن نشستند. عیسی به آنها تذکر داد که آن غذاها به چه قیمتی به دست آنها رسیده است و آنها را از عذابی که خدا در برابر کفرشان وعده داده بود ترساند. کاهنان و روحانی نمایان یهود که مدتی بود در نظر مردم ابهت و عظمت پیشین خود را از دست داده مُصر شدند تا عیسی را به قتل برسانند، اما چه کسی حاضر بود دست خود را به چنین جنایت بزرگی آلوده کند؟

بی‌گمان این کار از آنها بر نمی‌آمد، زیرا اگر خودشان اقدام به قتل عیسی می‌کردند، بیش از پیش از چشم مردمی که به او ایمان داشتند می‌افتادند. به این نتیجه رسیدند که کسی باید عیسی را از میان بردارد که هم کیش و هم مسلک با آنها نباشد. اما چه کسی؟

- چه کسی بهتر از قیصر روم؟

- قیصر؟ چه می‌گویید، ما دستان از او کوتاه است.

- قیصر به حرف ما توجهی نمی‌کند، بهتر است به دنبال راه دیگری باشیم.

- تنها راه چاره قیصر است.

- ما کجا و قیصر کجا؟

- نیازی نیست که مستقیماً به شخص امپراطور مراجعه کنیم. نماینده او در بیت‌المقدس حکم او را دارد.

سران یهود در آن جلسه نقشه قتل عیسی را طرح کردند و به نزد حاکم بیت‌المقدس رفتند تا او را با رأی خود موافق کنند.

- این مرد آشوبگر است، مردم را بر علیه حکومت تحریک می‌کند، تا دیر نشده باید او را از بین برد!

- حال این مردی که می‌گویید کجاست؟ می‌خواهم او را از نزدیک ببینم!

سران یهود از روی بی‌اطلاعی سر تکان دادند و به یکدیگر خیره شدند. یکی از آنها سکوت را شکست و گفت:

- مدتی است که از دید ما پنهان شده و روی نشان نمی‌دهد، مردم نیز مخفی‌گاه او را نشان نمی‌دهند!

- در این صورت او خیلی خطرناک است که چنین هواداران سرسختی دارد، هر طور شده او را بیابید و نزد من بیاورید!

حاکم بیش از آنها در دستگیری عیسی اصرار داشت. یهود دست بکار شدند و به کمک سربازان حاکم تمام شهر را جستجو کردند، اما هیچ اثری از عیسی و یاران او نیافتند. یهود باردیگر جلسه گرفتند تا برای دست‌یابی به عیسی چاره‌ای بیندیشید:

- این مرد ساحر است، شاید خود را از دید ما غیب کرده است.

تا اینکه مردی که خرقه‌ای پشمینه و کلاه‌دار به تن داشت، در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- من یهودای اسخر یوطی، یکی از مریدان عیسی ناصری هستم! و مانند شما یک یهودی واقعی‌ام که مدتی برای پی بردن به راز آن مردی ناصری به جمع شاگردان او پیوستم. اینک بر من آشکار شد که عیسی با سحر و جادو مردم را فریب می‌دهد و آنها را از دین خارج می‌کند.

رجال یهود که از لحظه ورود یهودا متعجب شده بودند این‌بار با صدای بلند او را تحسین کردند و گفتند: مرحبا، تو یک یهودی واقعی و وفادار هستی. حال بگو برای چه اینجا آمده‌ای؟

یهودا از اینکه توسط بزرگان یهود پذیرفته شده بود لبخندی زد و هیجان زده ادامه داد:

- آمده‌ام تا به وظیفه دینی خود عمل کنم و مخفی‌گاه عیسی را به شما نشان دهم!

این‌بار رجال یهود نتوانستند خود را کنترل کنند، همه با هم هیکل‌های بزرگ و شکم‌های پرآمده‌شان را تکان دادند و از جا برخاستند:

- تو جای او را می‌دانی؟

یهودا آرام سر فرود آورد و گفت: آری می‌دانم!

نیمه‌های شب عیسی در میان باغ در حلقه یارانش نشسته بود همه به شعله آتشی که برافروخته بود خیره شده بودند و در سکوت شبانه دل به صدای گرم عیسی سپرده بودند:

- من به زودی از دست یهودیان رهایی یافته و به آسمان‌ها





عروج خواهیم کرد.  
دوازده حواری که یهودا نیز در میان آنها بود از سخن عیسی متعجب شدند. پس عیسی آنها را تنها می‌گذاشت، اما یهودا که برای ورود سربازان به باغ لحظه‌شماری می‌کرد، در دل خندید و حرف عیسی را باور نکرد.

ناگهان صداهایی از اطراف باغ برخاست و در سکوت و تاریکی یک‌نفر فریاد زد:  
- این باغ در محاصره سربازان قیصر است و هیچ راه گریزی نیست، ما فقط مردی را که عیسی نام دارد می‌خواهیم؛ عیسای ناصری!

حواریون وحشت زده به اطراف خود نگاه کردند و سراسیمه از طرف عیسی پراکنده شدند. هر کدام به سوی می‌دوید و در میان درختان باغ پنهان می‌شد. دو سرباز شانه‌های مردی را محکم گرفتند و به طرف فرمانده آوردند.

- ما او را دستگیر کردیم، خودش است. همان عیسای ناصری که پیش از این نیز او را دیده بودیم.

فرمانده مشعلی را که در دست داشت بالا آورد و به مرد خرقه‌پوشی که چهره وحشت‌زده‌اش رنگ باخته بود نگاه کرد و به یکی از سربازان گفت:

- این عیسی است؟

- آری، این چهره را من هرگز فراموش نمی‌کنم!

مرد خرقه‌پوش تقلا کرد تا خود را از چنگ سربازان رها کند اما دو سرباز چنان او را محکم گرفته بودند که قدرت حرکت نداشت. چهره‌اش مثل کسی که درد می‌کشد در هم فشرده شد. سعی کرد دهان باز کند و چیزی بگوید اما گویی دهان او را مهر سکوت زده بودند.

حرف در سرش می‌پیچید و از گلویش بالا می‌رفت اما در دهان می‌مرد.  
او حرف مهمی داشت که نمی‌توانست بر زبان بیاورد، می‌خواست بگوید که من عیسای ناصری که به دنبالش می‌گردید، نیستم من یک یهودی‌ام، یک یهودی فداکار که خودم نشانی این باغ را به شما داده‌ام.

اما زبانش چنان بند آمده بود که گویی لال مادرزاد است. ناگهان صدای خشک و خشن فرمانده را شنید که گفت:

- او را نزد حاکم ببرید، حتم دارم فردا به صلیب آویخته خواهد شد!

یهودا از شنیدن نام صلیب بر خود لرزید، نگاهی به اطراف کرد. باغ در سکوت شبانه فرو رفته بود و هیچ اثری از عیسی و یازده حواری دیگر نبود. پنداشت که خود قربانی توطئه خویش شده است و آنها او را به جای عیسی گرفته‌اند.

کم‌کم به یاد آورد که این اشتباه به خاطر شباهت ظاهری چهره او با عیسی است، اما عیسی کجا رفته بود. به یاد سخنان او افتاد که پیش از آن گفته

بود:

- من به زودی از دست یهودیان رهایی یافته و به آسمان‌ها عروج خواهم کرد.

## امام اورامی شناسد

هر کس به کاری مشغول است، یکی خشت می آورد و دیگری دیوار می چیند و البته چند روزی است که تازه واردی نیز به آنها پیوسته است.

تازه وارد بالای نردبان است که حضرت امام کاظم (ع) وارد آنجا می شود. مدتی به این طرف و آن طرف نگاه می کند و چشمش که به تازه وارد می افتد، خنده ای مهمان لبانش می شود؛ صدا می زند:

« بکار قمی، خودت هستی؟ یک لحظه پایین بیا ببینمت» همه کارگران دست از کار می کشند. باز هم جلوه ای دیگر. همه در حیرت هستند و تازه وارد را نگاه می کنند.

بکار از همان بالا چند لحظه ای به امام خیره می شود. مثل این که خودش هم باور نمی کند که امام او را می شناسد. با عجله از پله ها پایین می آید، پایش چند بار از روی پله سُرد می خورد اما هر طور که هست دست و پایش را جمع می کند. از روی پله های آخر هم پایین می پرد و دوان دوان به سوی امام می رود.

### آشنای مهربان

بکار از آغوش امام جدا می شود. هنوز شانه هایش در دستان امام است که امام با تبسمی دل نشین می گوید: « بکار از احرامت بگو، از آن سفر حج؟

بکار از دیدن تبسم امام غرق شادی می شود و مثل کودکان چیزی در دلش می شکنند و چشمانش پراشک می شود.

« چگونه از اینجا سر در آوردی؟»

بکار دست امام را می بوسد: « جهلمین سفرم به مکه بود اما این مرتبه پس از پایان اعمال حج، پس اندازم تمام شد. رسیدن به کوفه با این شرایط ممکن نبود. گفتم به مدینه می آیم تا هم مرقد پیامبر (ص) را زیارت کنم و هم به دست بوس شما بیایم و از طرف دیگر نیز با کار در این شهر مقدمات بازگشت را فراهم کنم.

امام به او می گوید: امشب پس از اتمام کارهایت مهمان من باش.

بکار در پوست خودش هم نمی گنجد؛ تمام حیرت و شوق را با

لبخندی به امام نشان می دهد.

### نامه

شام را خورده اند که امام کاظم (ع) کیسه ای را در دستان بکار می گذارد و می گوید: « می خواهم برای من کاری انجام بدهی. نامه ای را به کوفه برسانی، این هم ۱۵ دینار که برای رسیدنت به کوفه کافی است. به کوفه که رسیدی این نامه را به علی بن ابی حمزه بده.»

بکار به نامه مُهر و موم شده نگاهی می کند. خوشحال است که پیام بَر امامش شده است.

– زودتر حرکت کن و خودت را به منزلگاه کاروانیان برسان. بکار می خواهد حرفی بزند اما انگار زبانش بند آمده است.

– زودتر حرکت کن.

ناچار است که این لحظات شیرین را در خاطرات خود دنبال کند؛ از امام خداحافظی می کند و به راه می افتد.

### علی ابن ابی حمزه

رسیدن او به منزلگاه کاروانیان درست همزمان می شود با حرکت کاروانی به سوی کوفه. بکار هم دست به کار می شود و شتر و آذوقه ای برای راه خود دست و پا می کند.

دیگر چیزی از ۱۵ دینار باقی نمانده است که به کوفه می رسد. یک راست به خانه اش می رود. حضور او بعد از غیبتی چند هفته ای همه خانه را به ولوله می اندازد.

ساعتی بعد که ذوق و شوق بازگشت کم می شود بکار نامه امام را به یاد می آورد. بلافاصله برمی خیزد. صدای اهل خانه را نمی شنود. از او می پرسند می خواهد کجا برود؟ هنوز به پشت در نرسیده است که صدای کوبه در بلند می شود.

در را که باز می کند از تعجب خشکش می زند.

علی بن ابی حمزه گویا سلام را هم فراموش کرده است که بی مقدمه می پرسد: « بکار، آیا تو از جانب مولایم برای من نامه ای آورده ای؟»

بکار حیرت زده نامه را در دستانتش می فشرد. و تسلیم گیرنده اش می کند.

### چهل دینار تمام

علی بن ابی حمزه که خواندن نامه را تمام کرده است. به بکار نگاهی می کند. نمی داند که باید بپرسد یا نه. اما وقتی که نامه را دوباره جمع می کند می گوید: دزدان چقدر اموال مغازه ات را برده اند؟





بیکار اخمی می کند و می گوید: دزد!  
به دور و برش نگاهی می کند و دوباره نگاهش به نگاه این  
ابی حمزه گره می خورد: "من تازه رسیده ام. صبر کن تا از  
کسی بپرسم."  
با عجله داخل خانه می رود و چند لحظه بعد خیلی آرام،  
طوری که گویی چیزی بر شانه اش سنگینی می کند به سوی  
کوچه باز می گردد.  
سرش را بالا نمی آورد. همان طور که به زمین خیره شده  
است. می گوید: "اهل خانه نمی خواستند من را که هنوز  
ساعتی از آمدنم نگذشته با چنین خبری ناراحت کنند."  
این ابی حمزه با یک دستش، دست بیکار را در دست می گیرد  
و با دست دیگر کیسه ای در دستان او جای می دهد: نگران  
نباش، برادرم! این هم چهل دیناری که است که دزدان به  
تو ضرر زده اند.  
بیکار تعجب می کند و می گوید: "من که هنوز از خسارت آنها  
چیزی نگفته بودم."  
این ابی حمزه خنده ای می کند تا تعجب حقیقی چهره اش خیلی  
مشخص نشود: "راستش در خواب دیدم که امام دستور این  
۴۰ دینار را به من داد. و آن نامه هم یادآوری همین مطلب  
و تایید آن از طرف امام بود.  
اشک در چشمان بیکار حلقه می زند طوری زمزمه می کند که  
این ابی حمزه نیز نشنود: "براستی که رهبری تنها شایسته  
توست؛ ای عالم به غیب."  
سرش را که بالا می آورد می بیند صورت علی ابن ابی حمزه  
تیز از اشک خیس خیس شده است.

آمدن‌ها طلیعه ای است برای رفتن‌ها، و رفتن‌ها تفسیری برای هر چه آمدن.

نمی‌دانم کوچ پرستوها را دیده‌ای، عطر هجرت را بویدهای و صدای پای آن‌ها را که می‌روند شنیده‌ای. دیدنی است، بویدنی و شنیدنی است.

وقتی کوچ زمستانه پرندگان را دیدی، دانه‌های احسانت را برای بازگشت بهاری آن‌ها ذخیره کن! باز می‌گردند. باز می‌گردند و از دانه‌های تو سبز می‌شوند و به گل می‌نشینند و می‌شکفتند. باز می‌گردند و چشمان نیاز جوجه‌هایشان را با دستان تو آشنا می‌کنند و بر سر انگشتان تو می‌رویند. آدم‌ها نیز چنین‌اند؛ کوچی دارند زمستانه و بازگشتی بهاری. آنان همیشه برای رفتن غننامه «رب ارجعون» می‌سرایند و سرود زیبای «عجل» را هنگام آمدن سر می‌دهند. اگر می‌دانستند که گاه برگشتن، دانه‌های احسان و عطا در دستان خداست، هرگز دل به دانه‌های مکر و دام‌ها نمی‌بستند. اگر می‌دانستند که در سعادت آباد الهی، چشمه نور جاری است، هرگز چشم به مرداب‌های عفن نمی‌دوختند. اگر می‌دانستند که بهشت یافتنی است نه یافتنی، هرگز با تار توجیه و پود تمجید، حریری از باورهای واژگونه نمی‌یافتند. اگر می‌دانستند که خدا برای «آدم» شدنشان شیطان را آفرید، هرگز از عرش به زیر نمی‌آمدند و لباس تقوایشان را فرش شیطان نمی‌کردند و هرگز عبادت‌هایشان عادت نمی‌شد و به روزی دو رکعت نماز معتاد نمی‌شدند تا باقیمانده لحظه‌های طلایی عمر را در نشنگی غفلت به سر برند.

و اگر می‌دانستند... و اگر می‌دانستند...


شرم شب دیدنی است، وقتی دامن سیاه آسمان، ستاره‌باران می‌شود و عکس رحمت خدا بر ماه می‌افتد. روشنایی روز چه ستودنی است، وقتی دل آدم از فاصله‌های تاریک می‌گیرد.

من از قرآن آموخته‌ام که باورها باید سبز باشند و پویا و زندگی را باید با عطر دست‌های خدا زیبا کرد. آموختم که باید دل را به صاحب آن سپرد، اما هرگز سر سپرده دل نشد. آموختم که باید به آسمان مشتاقانه نگریست و به زمین غریبانه. آموختم که با خوبان بودن، با اصحاب کهف بودن، حتی برای سگ کهف نشین هم جاودانگی می‌آورد. آموختم که خدا اگر بخواهد از پاک‌ترین مریم آفرینش، مسیحی متولد می‌کند

## عطر دست‌های

# خدا





که ناپاک‌ترین تهمت‌ها را از دامان عصمت پاک می‌کند. و خدا اگر بخواهد در دل بی‌زبان‌ترین درخت هستی، ندای «اتی انا الحق» سر می‌دهد و بر شاخسار آن گل می‌کند تا هر چه موسی در زمین است مدهوش شوند و متحیر. من از قرآن آموختم که برای هر قدم به سوی خدا، ده امتیاز منظور می‌شود و در دستگاه و مسابقه الهی، نمره منفی جایگاهی ندارد و هر لغزش در انتظار یک آمرزش می‌نشیند و با لرزش شانه‌ها و ریزش اشک‌ها همان هم از صفحه زرین زندگی محو خواهد شد. من آموختم که خدا بهترین است، داناترین، بخشنده‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین. آموختم که...

اینک با آموخته‌ها و اندوخته‌های خود پلی می‌سازم برای سفر به آسمان؛ به معنویت و عبودیت. اینک با دانش خویش توشه‌ای بر می‌گیرم برای ایدیت؛ آنجا که تردید هرگز به آن راه نمی‌یابد و آنجا که باورهای سبز من نیلوفرانه می‌روید و آنجا که آغاز حرکت است؛ آغازی بی‌پایان و رفتنی بدون بازگشت.

سلامت باشید

لسلی نیوسن  
مترجم ارژیا خوبی

چند بیماری دانه دار پوستی که بسیار شایع هستند، عبارتند از: آبله مرغان، سرخک و سرخچه.

انسان در دوران کودکی، دست کم به یکی از بیماری‌ها دچار می‌شود. عامل این بیماری‌ها سه ویروس مختلف است. اگر مثلاً به سرخک مبتلا شویم، دیگر به آن دچار نخواهیم شد. اما این نمی‌تواند دلیلی باشد بر این که به سایر بیماری‌های مشابه آن مبتلا نگردیم.

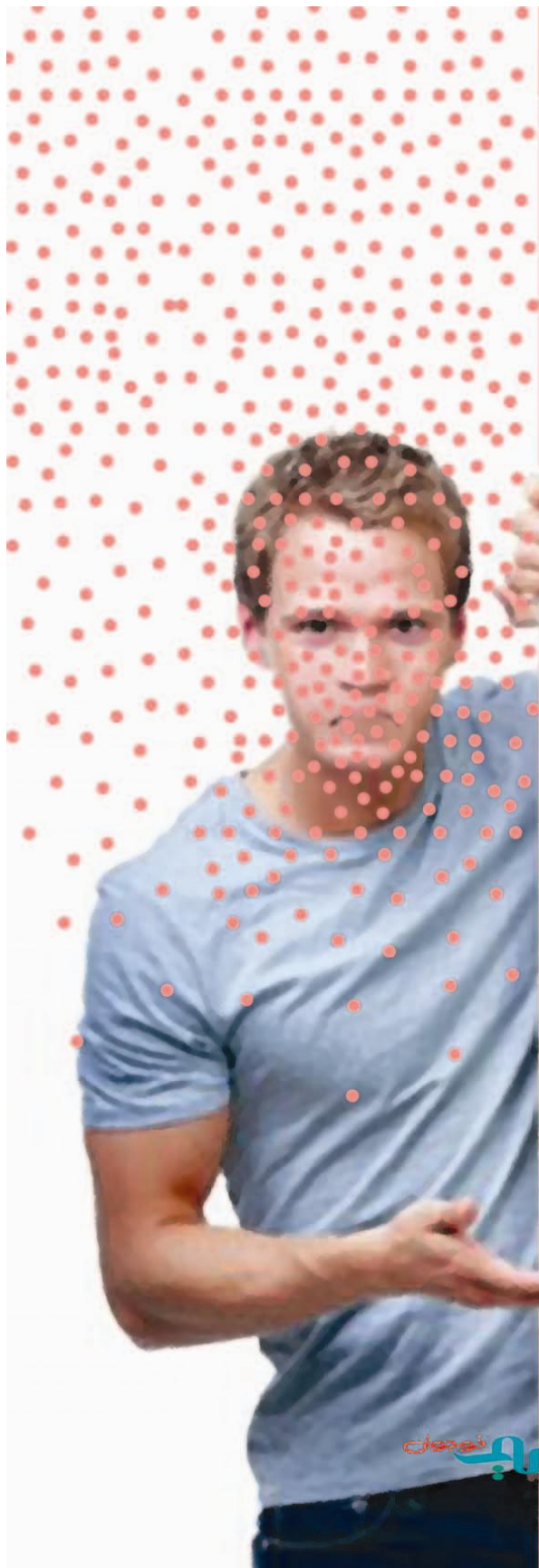
آبله مرغان، سرخک و سرخچه بسیار مسری هستند، زیرا قدرت حمله ویروس‌های این بیماری‌ها بسیار زیاد است. این ویروس‌ها به محض ورود به داخل بدن، ما را بیمار می‌کنند و ما دیگر نمی‌توانیم از مبتلا شدن به آن جلوگیری کنیم. مگر آن که پیش از آن دچار شده باشیم.

ویروس سرخک مانند ویروس‌های سرما خوردگی و زکام از طریق بینی و گلو وارد بدن می‌شوند و مانند آن ویروس‌ها به ما حمله می‌کنند. علائم بیماری سرخک شبیه علائم سرما خوردگی است. بنابراین بدن ما همان روش را برای مبارزه به کار می‌گیرد. بلافاصله بعد از ورود ویروس به داخل بدن، بر روی پوست دانه‌های کوچک قرمز رنگ ظاهر می‌شود. این ویروس به داخل سلول‌هایی که درست در زیر پوست قرار دارند، نفوذ می‌کند و به سرعت در داخل سلول‌ها شروع به رشد و تکثیر می‌کند. حمله ویروس‌ها، باعث ترشح مواد شیمیایی می‌شود و خون با شدت زیاد برای مبارزه با ویروس‌ها و ترمیم خرابی‌های به وجود آمده، جریان می‌یابد. بنابراین محل حمله ویروس، قرمز و متورم می‌شود. درست همان‌طور که گلو متورم و سرخ می‌شود.

دانه‌های پوستی آبله مرغان و سرخچه نیز به همین شکل ظاهر می‌شوند. ویروس‌های آبله مرغان، شبیه ویروس‌های

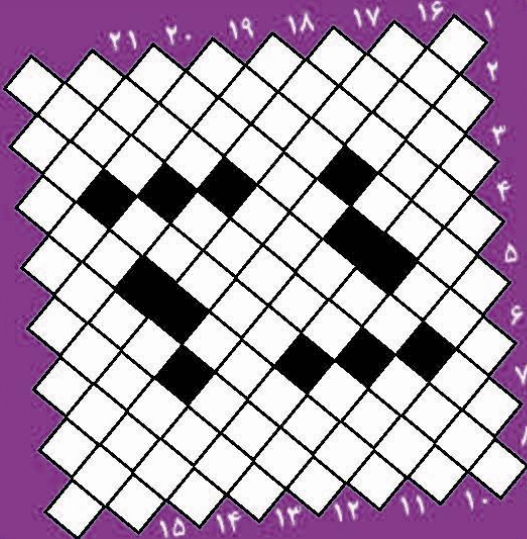
# بیماری‌های دانه‌دار پوستی





تبخال می‌باشد. این ویروس‌ها اغلب از راه پوست وارد بدن می‌شوند، و به ندرت در سلول‌های دیگر بدن رشد می‌کنند. ویروس آبله مرغان علایم و نشانه‌های ویروس سرماخوردگی را ندارد و تا زمانی که در سلول‌های پوست رشد نیابد و تکثیر نکند، سلول‌های پوست را از بین نمی‌برد. به همین دلیل، دانه‌های آبله مرغان و تبخال دردناکتر از دانه‌های سرخک و سرخچه هستند. امروزه در اغلب کشورهای جهان، تمامی کودکان علیه بیماری سرخک و سرخچه واکسینه می‌شوند. اما متأسفانه هنوز در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، یکی از علت‌های مرگ و میر کودکان، عدم واکسیناسیون به موقع کودکان علیه این بیماری است. تاکنون داروی مؤثری ساخته نشده است که بتواند به سرعت این بیماری را از بین ببرد و یا از بروز آن جلوگیری کند. اما دارو‌ها و پمادهایی وجود دارد که می‌تواند خارش پوست را تسکین دهند.

# جدول



## سر پایین

- ۱- خوراکی شبیه تاس کباب- برگرداندن زبان اصلی فیلم- وسیله حمل بار در قدیم
- ۲- فسخ- از وسایل ارتباط جمعی
- ۳- ساز زهی قدیمی که با انگشت نواخته می‌شود- حیوانی باوقا- از انواع نان
- ۴- شهری در استان لرستان- مغازه دار
- ۵- از نشانه های جمع- شهری در فرانسه
- ۶- بدون سر و صدا و هیاهو
- ۷- شیرینی تولد و عروسی
- ۱۶- صحرایی در آفریقا- تکیه کلام درویش
- ۱۷- برجسب روی اجناس- نا پیدا- یواش
- ۱۸- کال- رسانا
- ۱۹- نجات دهنده- گردی سفید رنگ در نقاشی ساختمان
- ۲۰- پشیمانی
- ۲۱- بریدن شاخه های زاید درختان

## سر بالا

- ۳- شیرینی کرمانشاه
- ۴- از وسایل غذاخوری
- ۵- داروی بیماری دیابت
- ۶- منطقه ای ییلاقی در شمال تهران- از ماه های پاییزی
- ۷- پایتخت یونان- شهری در استان ایلام
- ۸- صفتی برای نانشنوا- خط فرضی به دور کره زمین- از واجبات نماز
- ۹- واحد پول عربستان- برگ گل- از واحد های اندازه گیری
- ۱۰- خنده آور- نوعی مهمانی- فلز رسانا
- ۱۱- جنگاور اروپایی که به پادشاهان و فتودال ها خدمت می‌کرد- پیروان یک آیین
- ۱۲- چیزی که نمی‌سوزد- همراه و دوست
- ۱۳- آرشیو
- ۱۴- جمع شاهد
- ۱۵- امر به نرفتن می‌کند

چ	د	ی	د	ا	ن	ا	م	ن
ک	ا	ن	ا	ل	ا	ز	ا	م
ی	ر	و	ی	د	و	ر	و	ی
د	ر	ا	ه	ن	ت	ک	ن	ی
ه	و	ا	ت	س	ا	ل	ه	ت
ر	ه	ب	ر	ق	ا	م	ا	د
ک	ی	د	ی	ق	ا	م	ا	د
ا	م	ت	ه	ت	ی	ر	ی	ا
ر	س	ا	ی	و	د	ا	ن	ک
د	م	ک	ی	ا	ن	م	ت	ن
ی	ک	ا	م	ی	ن	ا	ی	ک

اسمی برندگان جدول شماره قبل،

- ۱- آراد کهن خاکی
- ۲- بهزاد شریفی
- ۳- داوود رنجبر





"فاذکرونی اذکرکم"

پس مرا یاد کنید تا من هم  
شمارا یاد کنم

قرآن کریم

